به عون خالق کن فکان و مهیمن آفریننده زمین و زمان
دیوان قدسی
در مطبع بوستان العاشقین رونق طبع یافت

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE3545
بسم اللہ الرحمن الرحیم

حرف دیوانه شنیدن ز خردمندی نیست / عاقلان گوش نگیرند ز کاشانه ما

چون سپندی که بود بر سر آتش قدسی / هرگز آرام نگیرد دل دیوانه ما

تا ز رویش گلستان کردم نگاه خویش را / خود زدم آتش بدست خود گیاه خویش را

شکوه در دل گذشت از هجر او بیم سر است / هیچکس چون خود نمیداند گناه خویش را

میشود معلوم سوز سینه از دود جگر / همچو مشک آورده ام با خود گواه خویش را

گفتم از سوز درون زردی رود پیدا شد کباب / وای گر پیدا دم از دل رخصت آه خویش را

نیست قدسی شام تنهائی چراغ کس برم / چون ندارم عزت بخت سیاه خویش را

دل بستگی نماند بوارستگی مرا / وارستگی مباد ز دلبستگی مرا

آسودگی بشربت مرگم علاج نیست / دشمن طبیب گشت درین خستگی مرا

روزی که جامه بر قد احباب دوختند / عشقت قبول کرد بشایستگی مرا

قدسی رود طفیل حریفان ز بزم او / هرگز نخواند باز بدلبستگی مرا

و خبر دار و وصل یار مرا / صلای گشت خزان میدهد بهار مرا

عشق شدم آسوده زار بسر گشتم / فرو نشاند این باده از خمار مرا

چو گفتمش چه ببستی مگر بجو نم گفت / مگر برای همین بسته روزگار مرا

ایضاً

یکی بود بنظر نیستی و هستی ما / تفاوتی نبود در خمار و مستی ما

بتی پرست مزن طعنه زانکه کفر نیست / زمی پرستی ما خویشتن پرستی ما

گذشت موسم اندوه و دور عشق آمد
رسید نوبت ایام تنگدستی ما

بود بدیده نادیده قدر گاه چو کوه
بلند قدر نماید فلک ز پستی ما

عجب که روز جزا هم توان عمارت کرد
خراب کرده عشق است ملک هستی ما

ایضاً

غیرتم پوشیده از چشم بتان خوب مرا
داد جا در پرده دل طفل محبوب مرا

شاید آشفتگیهای دلم یادش دهد
ای صبا آشفته بر کن زلف محبوب مرا

مدعی بر خویش می پیچد چو مکتوب از صدا
تا گرفت از دست قاصد یار مکتوب مرا

کی گشاید دور از آن شوخ دل نظر بر هیچکس
بسته عشق از غیر یوسف دیده یعقوب مرا

ایضاً

آه سحر نتیجه بشر رسیده مرا
نخل امید چین گرچه بر رسیده مرا

خون میکند غمت جگرم را هزار بار
تا یک پیاله خون جگر رسیده مرا

بیهوشیم بعطر رخ ریحان بزم نیست
ساقی می از صبوحی دگر رسیده مرا

افتاده ام بدست کسی گر غرور حسن
نی میکشد مرا و نه سر رسیده مرا

قدسی شود چو معرکه رستخیز گرم
دل بد مکن که عشق ظفر رسیده مرا

نمیکش فشانده ز دامن غبار تنگ مرا
کسی چه میکند ای قضای تنگ مرا

زبس که تیر تو اصید در نظر دارد
غلط نموده بمژگان بر خدنگ مرا

بجز شکست دلم از دلت نمی آید
چه امتحان که نکردی بشیشه سنگ مرا

عتاب و لطف بتان از دایک دگر اند
کسی چو صلح نفهمد زبان جنگ مرا

نفس ز سینه چنان تنگ میکشم دشوار | کسی که از دل خود میکشد خدنگ مرا

به دامنش نرسد تا ز بیخودی قدسی
ز جیب خویش رهائی مباد چنگ مرا

چند سوزد برق غم مشت خس و خاشاک را | آتشی خواهم که سوزد خرمن افلاک را
چشم ما پاکست چون خورشید از آلودگی | دامن پاکی بود شایسته چشم پاک را
ذوق آتش ما نسازد خلق را اگر گناه | چون برون آئی بهوش آن روی آتشناک را
بهر قتل عشقبازان دیر می آید اجل | رخصت یک غمزه فرما نرگس چالاک را

بر سر خاک شهیدان پیش ازین قدسی ملال
چند دردسر دهی آسودگان خاک را

لب شود ریش از برو نام دل افگار ما | آستین سوزد اگر چینیم از رخسار ما
سبحه بر کف تو به بر لب دل پر از ذوق گناه | معصیت را خنده می آید ز استغفار ما
تشنگی در سینه پر زخم تیغ غمزه | تا نگردد چون نخندد غنچه طرار ما

خویش را قدسی به آتش میسوزان تا بکی
ننگ دین و کفر گردد سبحه و زنار ما

از جا نبرد صحبت اهل هوس مرا | آتش نیم که تیز کند خار و خس مرا
امیرشم هو چند شکون نیست با کسی | گو آشنای خویش بدان هیچکس مرا
بر من ز آنقدر منت بال هما نهند | افتد بسر چو سایه بال مگس مرا
هنگام حال عرض رخش جبین او | در سینه چون حباب گره شد نفس مرا
ای عندلیب نیست مرا بر تو حسد لی | گلشن ترا مبارک و کنج قفس مرا

ایضاً

کی حرف ملامت شکند خاطر ما | شیشه بحیرا غم بود با دو صبا را

در سایهٔ دیوار خودم خفته غمی نیست | گر بر سر من سایه نیفتاد هما را

احباب تسلی بخیال تو نگشتند
انصاف صلای نزد این خیل گدا را

ایضاً

دار دلشان طینت مجنون سرشت ما | از روی هم نوشته قضا سرنوشت ما
چون دانهٔ دل نجوشد ه خرمن بسته ایم | محتاج ابیاری برق است کشت ما

ایضاً

فنم که داغ دلم دشمن است مرهم را | نمیدهیم بشب قدر روز ماتم را
شهید عشقم و خون جگر چکان تو شوم | که العطش ز جگر خیزد آب زمزم را
بگلشنی که نسیم دلم گذشته بر آن | زخون دل نتوان فرق کرد شبنم را
بکیش برهمن از دین اگر خبر داری | به پیش بت چه بری سجدهٔ دمادم را

زبسکه دل بتو مشغول بود قدسی را
گذشت عمر و ندانست شادی و غم را

خط تو سرمه کشد دیدهٔ تمنا را | لب تو تازه کند صد دم مسیحا را
بود بچهره راحت همیشه طعنه فروش | کسی که یافت دلش ذوق داغ سودا را
برای آنکه شود روز وصل یار آخر | ستاره بدم امروز کرد فردا را
عجب نباشد اگر در محبت یوسف | دوباره عشق جوانی دهد زلیخا را
درآتشست ز حسنی دلم که شعلهٔ او | برآورد ز تماشای طور موسی را
زخون دیده و دل در خیال عارض دوست | کنم بلاله و گل فرش کوه صحرا را

چه شد که دیدهٔ قدسی ز خون دیده پر است
کسی ز موج نکرده است منع دریا را

تهی ز می چه توان یافتن ایاغ مرا / به آفتاب نصیب میرسد چراغ مرا
غم تو تنگ نشد ور منم بدین کشور / چنان روم که نیابی دگر سراغ مرا
بیار ناخن اهل ملامتم چه نیاز / چو گریم خونی غم تازه کرد داغ مرا
چو غنچه چند زنم تنگ دل ز خاطر جمع / نسیم کو که پریشان کند دماغ مرا

دلم ز باد خزان تازه میشود قدسی
چه احتیاج نسیم و بهار باغ مرا

برمیسرند ز هجر گرفتار خویش را / نبود شکسته رنگی بیمار خویش را
بیداد دوست چون ستم چرخ غایت است / دانسته ام غرور ستمگار خویش را
جز شغل دوستی نبود کار دیگرم / شکر خدا که یافته ام کار خویش را

قدسی هوای تند لب جو چه میکنی
در باب فیض سایهٔ دیوار خویش را

زود به کردم من بی صبر داغ خویش را / اول شب میکشد پیش‌بین چراغ خویش را
گر نباشد زخم شمشیر حمایل گو مباش / هیکل تن کرده ام چون لاله داغ خویش را
حیرتی دارم که در فصل چمن دهقان فصل / بر تماشای چرا در بسته باغ خویش را
میگساران دیگر و خونابه نوشان دیگرند / بر حریفان زان نه پیمایم ایاغ خویش را
خشک شد مغزم ز سودا غمزهٔ ساقی کجاست / تا ز خون خویش تر سازم دماغ خویش را

ایضاً

شامم خطت گرفته ز صبح آفتاب را / زامروز خویش نماند جهان خراب را

بنام هیچکس رقم روز جمعش نبود ‌‌ خواندیم هر دو روی ورق آفتاب را

چشم نفس نمیکشم و بجای عیب نیست ‌‌ کس در گذشتن بلای برابر و شراب را

از سوختن منال چو بردی نعم پناه ‌‌ نسپرد کس بشعله امانت کباب را

ساغر بدزد باطن مینا طلب کند ‌‌ صبح از صفت بپیش رو قدم آفتاب را

قدسی دلم خلل نپذیرد ز حادثات
نتوان خراب کرد سرای خراب را

به پیامی که کند باد صبا یاد مرا ‌‌ روم از دست و ندانم که چه افتاد مرا

بکمند سر زلف تو گرفتار مباد ‌‌ آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا

دشمنی گر پی بیداد مرا یاد کند ‌‌ به از آن دوست که هرگز نکند یاد مرا

دوش وقت سحر از حیرت گل مرغ چمن ‌‌ ناله کرد که آورد بفریاد مرا

آنچنان دوش فتادم ز خرابات که دور ‌‌ سبحه چون آبله از دست نیفتاد مرا

آن ستم گردش شب هجر که در روز وصال ‌‌ نتوان کرد بصد عذر ستم شاد مرا

شاد از آنم بخرابی که چو ویران گردد ‌‌ خانه چون گل نتوان ساختن آباد مرا

نکنم ترک نظربازی خوبان قدسی
بجز این شیوه نیاموخته استاد مرا

بیدرد خسته که بدرمان شد آشنا ‌‌ شوریده آن سری که بسامان شد آشنا

از فیض شانه یافت دل از زلف هرچه یافت ‌‌ شد مفت خوشه‌چین چو بپریشان شد آشنا

چون بلبل از مطالعه صفحه رخت ‌‌ چشمم همین بخط گلستان شد آشنا

آنکه ز شوق گریه بی‌اختیار ریخت ‌‌ هر کس چو غنچه با لب خندان شد آشنا

بی رحمی سرشک من افکندش از نظر ‌‌ هر پاره دلم که بمژگان شد آشنا

بنیاد عشق و حسن ز یک خاک یک گلست ‌‌ یکدیگر چگونه مصر بکنعان شد آشنا

جانم چو شمع بر سر مژگان کند سماع / تا دیده ام بجلوه خوبان شد آشنا
دیگر چو شانه جمع نگشت جمع در کفم / تا پنجه ام بزلف پریشان شد آشنا
در دیده ام ز گریه نگیرد دمی قرار / چندانکه طفل اشک بدامان شد آشنا
مهرم چو صبح بر همه کس آشکار شد / روزی که دست من بگریبان شد آشنا
آمد غمش ز هر طرف از عیش هستی / بیگانه گو برو که فراوان شد آشنا
باشد زیاد شرطه حذر در محیط عشق / آن نیست کشتی که بطوفان شد آشنا
عمری شدم بناله هم آواز عندلیب / تا نغمه ام بگوش گلستان شد آشنا

قدسی بخاک پای تو مالید چشم تر / لب تشنه بچشمه حیوان شد آشنا

ز ایمان چه [illegible] ن آن نگاری چین شود پیدا / گر از هر چین زلفش رخنه در دین شود پیدا
ز حسن ساده گل داغ خواهد شد دل بلبل / چو گرد عارض خوبان خط مشکین شود پیدا
چو زلف عنبر افشان صبحدم در باغ بگشایی / ز شبنم خال مشکین بر رخ نسرین شود پیدا
بجوش منصفان کافی بود صاحب طبعت را / اگر در صد غزل یک مصرع رنگین شود پیدا
قیامت باشد آن روزی که خورشید نگارین / ز گیسو آن شود طالع ز گیسو این شود پیدا
اگر از تیشه فرهاد کس آیینه سازد / در آن آیینه خسرو صورت شیرین شود پیدا
پریشان زلف بید از دست مژگان بر سر شوخی / گر اماند بجان دین چو این آیین شود پیدا

بفکر صورت خوبان چو قدسی نکته پردازد / ز لفظ ساده اش صد معنی رنگین شود پیدا

بی حرز شعله نگذرد از سش داغ ما / پروانه احتراز کند از چراغ ما
چو دیده دور شد ز تو رنگ نگه ندید / تاریک میرسید شکسته ز پای داغ ما

یکروزه عیش ما نشود تخت دو کون
تا حشر بود زمانه ز برگ چراغ ما

در کوی عشق خضر نشانی نمی‌برد
هر سو اگر شود قدمی ره سراغ ما

امیدوارم به خیال تو هم نماند
تا ریشهٔ خیال خزان کرد داغ ما

بوی محبت از گل و لاله در نیافت
آشفته شد نکهت ز گلشن دماغ ما

قدسی کفایت است در اسباب عاشقی
رخسار زرد و دیده پر خون و داغ ما

پژمرده کی نبرد بهار از گیاه ما
چون لاله جگر و تن شده بخت سیاه ما

ما صبح صادقیم دم از مهر می‌زنیم
آئینه تیرگی نپذیرد ز آه ما

آنکس که بی‌ثمر ز غم امید ما نبرد
گیرد مگر چراغ ز برق گیاه ما

شاید چو شمع اگر جهدش آتش از زبان
کلک فرشته که نویسد گناه ما

از دیده نیز دل روشن براه عشق
افتد بر آب آینه چون عکس راه ما

امشب شبیه تر است ز شبهای دیگرم
قدسی اگر شود دیده صبح آه ما

خوشدل کند خیال تو هجران کشیده را
آتش گلست دیده گلشن ندیده را

ما آب دیده خون نشود بر زمین مریز
در شیشه واگذار می نارسیده را

تسلیم شو که اجر شهادت نمی‌دهند
در کوی عشق کشته در خون طپیده را

باز آ که در فراق رخت نقش روز و شب
خال سفید و آب سیاه است دیده را

ذوق طرب کجا دل غمگین من کجا
لذت ز باده نیست لب خون مکیده را

بیدرد کو نیاز که سیماب گر شود
خوبان نمی‌برند دل آرمیده را

ایضا

فگند از نظر رحمت دیده حسود مرا
ز خویش کرده جدا التفات جود مرا

غرور کعبه روانم دلیل تشنه شد
وگرنه تاب فراق حرم نبود مرا

روا مدار که کرد د فریدخواهش غیر
نوازش ستمی کز تو بیشتر بود مرا

ز رشک غیر نه بندم زبان که یا سے
بدل ز ناخن غم عقده تا کشود مرا

ز رشک سینه ندارم و رنشته طعنم
کسی که دوش بعشق تو می ستود مرا

چه حاجت است تامل بقتل همچو منی
همان به است که بسمل کنند زود مرا

اسیر بخت سیاهم گذشت ازان قدسی
که زنگ از آئینه دل توان زدود مرا

خو چشم بدبرد مکن ای دوا عذاب مرا
مکن مکن که عمارت کند خراب مرا

چه آتشی تو نمیدانم ای بهشتی روی
که ذوق گریه عشق تو کرد آب مرا

هجوم گریه نمیدانم اینقدر دانم
که جای بر سر آب است چون حباب مرا

ز رشک همت مردم و همان خجلم
برون نبرد اجل هم ازین حجاب مرا

نشان لطف کشودی و پایمال نمود
سبک عنانی صبر گران رکاب مرا

من از قضا بهمین خوشدلم که چون قدسی
نبرد قسمت ازین در بهیچ باب مرا

وبال جان اسیران مکن رهائی را
بده تا بل وفا باد بهو فاسے را

بمرگ هم سریدم بهر که پیوستم
کسی نخوانده چو تو جنس و آشنائی را

میسر است وصالت مرا ولی چه وصال
که یاد میکنم ایام بی نوائے را

ز بی ستاره روشن ندیده شب چو چراغ
تمام کرده بروی تو آشنائی را

[illegible] نیان بیشه عشق رسوائی
نکنده ام از قلم حرف پارسائی را

بجز تو قدسی اگر داد و نیار دگر

قبول کرده ز بت دعوی خدائی را

خوشم که ضعف چنان کرد ناشناس مرا
که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا

چو غنچه تا بگریبان نهفته در مژه ام
فتاده کار بنظاره در لباس مرا

بنای عافیتم را مریز کو ارباب
بود چه چشم ز گردون به اساس مرا

ز بدشگونی دلها که تنگ خواهد شد
بود ز اختر بد بیشتر هراس مرا

مگر که بسته بتاراج آشیانه چغد
درین خرابه کسی کو ندارد پاس مرا

ایضاً

دست بر دیوانگی زد بر سر کوی تو دل
تا بگردن افگند زلف چو زنجیر ترا

جور کن چندانکه بتوانی که روز باز خواست
بر زبان شکوه شستگیم غفران گیر ترا

صید دل نزدیک و تیر غمزه دایم در کمان
ای شکار انداز باعث چیست تاخیر ترا

جز حدیث بیستون در بزم شیرین بگذرد
آفرین ای ناله فرهاد تا تاثیر ترا

گر خطائی رفت قدسی حرف نومیدی مزن
کی گریبان بر تو میگیرند تقصیر ترا

ناگفته ماند صد سخن آرزو مرا
لب بسته نا امیدی ازین گفتگو مرا

در چشم خلق بسکه مرا خار کرده
نشناسد آبروی کسی ای تندخو مرا

دور از تو کار خنجر الماس میکند
ساقی گر آب خنجر کند در گلو مرا

من دل بخال و خط ندهم مهر پیشه کن
بلبل نیم که مست کند رنگ و بو مرا

پیمان بباده درستت داده اند
روز نخست دست بدست سبو مرا

خوردم هزار زخم نمایان ز تیغ او
هرگز نبود چشم چنین آرزو مرا

قدسی چه حالت است که آلوده شوم

فیروزند شستم تدبیر شب و روز مرا
مصلحت چیست باین مصلحت آموز مرا

هست حق نمکی بر منش از دیده شور
آنکه چشم بدش افکند بان روز مرا

عید و نوروز من اینست که پیشم باشی
چون نباشی تو چه عید است و چه نوروز مرا

طبعم افسرده شد از فکر حریفی خواهم
تا کند گرم باین بیت گلوسوز مرا

می برد هر نفسم بر سر راهی چو صبا
بوالهوس کرده نگاهی هوس اندوز مرا

کرده انگشت نما داغ جنونم قدسی
چه کند بهتر ازین کوکب فیروز مرا

شبی هر کس ببینم دلستانی جا کند خود را
دمی صد پاره دل دیده اش سودا کند خود را

شب خلوت دل عهد وصالت تازه میسازد
که امشب فارغ از تنهایی فردا کند خود را

عنان دل بدست بیخودی افتاد میترسم
که بی تابانه حرفی گوید و رسوا کند خود را

ایضاً

فسون ناله ام شب بسته خواب پاسبانش را
که با هر سر نباشد آشنایی آستانش را

ز چاک سینه ام دل میکند نظاره زلفش
چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

اسیر عشق را فرض است غیرت بعد مردن هم
[illegible] خاک [illegible] استخوانش را

ایضاً

بود ز روی تو روشن بصد دلیل مرا
که روز هجر تو باشد شب رحیل مرا

ز ناوکت بدلم زخم دیگران تازه شد
که بی خدنگ تو شد بال جبرئیل مرا

دلیل سوختنم روشن است پیش عدوی
چو شمع کس رگ گردن بود دلیل مرا

خوش است هر چه بجز لعل تو نسبتی دارد
لب تو ساخته محتاج سلسبیل مرا

خلاف طبع ز معشوق هم خلل در طبع
زمهر شعله فسرد آتش خایل مرا

ایضاً

دادگاهی بر چمن یاد گل افشانی مرا
بابلان کردند تعلیم غزل خوانی مرا

راز من با نقش پیشانی زکس پوشیده نیست
از ازل باز است چون آئینه پیشانی مرا

هر طرف هنگامه گرم است از من هیچ هیچ
روشناس انجمن دارد سر افشانی مرا

کس بپاس من نشود چه ایمن فانوس هیچ
شعله شمع کند کردن گر نیبانی مرا

چه هر ذاتم نخواهد فیض ابر و آفتاب
آسمان مشناش کو دریای دکانی مرا

کاش هر موی مرا می بود چشم حیرتی
دیده شبها بر نمی آید بحیرانی مرا

پیکرم را از لباس عافیت عریان مدار
پیرهن چون غنچه در بر کرده زندانی مرا

تا گریبان غنچه این باغ در دلبستگی است
سرو دارد داغ در سر چیده دامانی مرا

اشک یعقوبم کند دیوانه بیت الحزن
ورنه از جا در نیارد ماه کنعانی مرا

ذوق برگ سوسن از خنجر نیابم این زبان
یاد آورد همی که کردی غنچه پیکانی مرا

ترک دفتر خانه ام فرمود ذوق عاشقی
به بود دیوان شعر از خط دیوانی مرا

زلف دلبر بستم قدسی چرا باید گرفت
از نسیم و شانه تعلیم پریشانی مرا

دل دیوانه کی در گوش گیرد پند دانا را
حباب از خیمه نتواند که پوشد روی دریا را

مرا قید محبت زندگی وارستگی مرگ است
بسر افتم چو سرو از گل برون آرم اگر پا را

بلاکت در موسم گل آرزوی جام می دارد
چراغ خود و سر باید داشتن در شیشه صهبا را

بچشم خون فشان رفتم ز شهرستان دیرانی
چو جیب غنچه پر کردم ز گل دامان صحرا را

یکی از رتبه اعجاز عشق رفیعت چه بانرا / که طفلی میتواند کرد کار صد مسیحا را

نسیم نگذرد از شاخ گل بر گلشن کنعان / که خاری نشکند در سینه از خمیازه زلیخا

در آب دیده چون گرداب از آن پیچم / که سودای کنارت خبر دنش در دریا

سری کوی هوس چون تنک باشد هوسناکان / فضای شهر زندان مینماید اهل صحرا را

بهر طرف که تو جولان دهی سمند آنجا / هزار فتنه بهر سو شود بلند آنجا

مرا چو سینه کنی چاک آنقدر نگذار / که ناخنی شود دم گاه گاه بند آنجا

شب فراق تو مهمان آن غم آبادم / که صبح هم نکند میل نوش خند مرا

مران ز صید که خود مرا که عمری شد / چو حلقه دوخته ام چشم بر کمند آنجا

مرا بسوز بمحفل برای دفع گزند / که داغ میشوم از گریه سپند آنجا

گرفته خانه بکوی سهی قدان **قدسی** / مگر شود نظر کوته اش بلند آنجا

برای سوختن یک شعله کافی نیست داغم را / صد آتش خانه باید تا کند روشن چراغم را

بهار خرمی از تازه روئیهای آن دارد / وگرنه غنچه کی دارد بدل سامان داغم را

ز چشم چند چو شد خون دل چون باده ای ساقی / بزعم دیده پر خون بیا پر کن ایاغم را

نیم کم گشته شوق چراغ آرزوی گل / چرا از بلبل دیوانه میجوئی سراغم را

دلم را طاقت محرومی غم کی بود **قدسی** / فراق صحبت پروانه میسوزد چراغم را

سخن ز غیر میرسد بی نوائی را / که کرده ورد زبان حرف آشنائی را

حدیث هجر بگوشش دلم چنان نگفت / که حرف موج ربا بیند ناخدائی را

دماغ غنچه معطر شد از نسیم سحر
کشیده شانه مگر زلف مشکسای ترا

ز رشک هر مژه در چشم من شود خاری
بکوی دوست چو بینم [illegible] پای ترا

چو سوی دیر روی سجده راست قدسی
بسبحه مجلس وردی کشان ردای ترا

غم عشق تو بهر دل که محکم کند پا را
بود اول چه کار آنکه جان خالی کند جا را

بجای لاله و گل دیده پر خون کردن چو شد
بت من بر زمین هر جا گذارد آن کف پا را

ملامت گو چه بیدادی ز لیلی مجنون شیدا را
نسازد هیچ عاقل سنگ بر دیوانه صحرا را

ایضاً

ناله گریه بست چشم مرا دیده تو
تاب خورشید کجا خشک کند دریا را

پرده پر داغ کشم چون نروم از شهر برون
پر دل لاله چرا تنگ کنم صحرا را

نی بسودای دلم سلسله موی تو خواست
که سر زلف تو بر هم نزد آن سودا را

ایضاً

آنکه کرد از داغ دل روشن چراغ لاله را
بر دل من کاش می افزود داغ لاله را

گر ز دل داغم نخیزد هم ز افسرده کیست
خون دل بیدرد من پر داغ لاله را

ایضاً

گشته چون آئینه روشن دل بیکینه ما
تا فتد عکس جمال تو در آئینه ما

عشق پیوسته بتعلیم جنون مشغول است / رسم آزاد شدن نیست در آدینهٔ ما

ایضاً

چندین کوششم از آواز پای بی نصیب / چند باشد دل ز وصل دلربای بی نصیب

چند آیم بر سر راه و ز بسم بیخودی / چشم از نظاره و لب از دعای بی نصیب

وقت رفتن جسم قدسی را مسوزانید کم
تا نگردد ز استخوان او همای بی نصیب

هرکرم عشق چنین در رگ جان چنگ نداشت / نغمه تا بود بدین نازکی آهنگ نداشت

ناله از جای دگر خورد بگوشم ورنه / مطرب این نغمه در آواز دف و چنگ نداشت

عشق تا دید مرا زار چنین زار ندید / شوق تا داشت مرا تنگ چنین تنگ نداشت

بود کج بینی ما باعث حرمان ورنه / هیچ وقت آینهٔ حسن بتان زنگ نداشت

قدسی از روز ازل کز عدم آمد بوجود
از در صلح در آمد بکسی جنگ نداشت

تو چه گویی که دلم چون در آتش است / لیلی بناز خفته و مجنون در آتش است

پرویز کو ببوز که فرهاد را هنوز / نعل محبت از پی گلگون در آتش است

ایضاً

داغ دلم که نی ز گلستان آتش است / سوز محبتم نمک خوان آتش است

دان ای فرشته بر سر خاک شهید عشق / بهی قدم دلیر که طوفان آتش است

منعم مکن ز باده که این خون گرفته دل — در پهلوم نشسته چو پیکان آتش است
خون دلم جز آتش عشقت کسی نریخت — از خون نشان هنوز بدامان آتش است

خیر شعله نیست در دم قدسی چه بهره ها
نخلی که سرکشیده بدامان آتش است

هنگام وداع آمده دل گوش بزنگ است — هجران تو نزدیک شد ای جان چه درنگ است
ما قافله سالار ره عشق بتانیم — در بحر بلا کشتی با کام نهنگ است
هر لحظه دلم را شکند یاد جدائی — ای وای بر آن شیشه که سیلی خور سنگ است
آوازهٔ هجران بتان طرفه بلا است — آسوده دل آنکس که گرفتار فرنگ است

قدسی چه عجب گر گره افتاد بکارت
بس مطلب نایاب ترا در دل سنگ است

پیوسته فکر وصل بتان پیشه من است — کوتاه تر ز فکر تو اندیشه من است
سنگی اگر بشیشه آید ره سنگ اوست — در شیشه سنگ خورد شیشه من است
هر جا نهال مهر محبت شود بلند — چون نیک بنگری ز رگ و ریشه من است

کی آشنا بود دل هر کس بدرد عشق
قدسی سخن گذار که این پیشه من است

چون [illegible] از سوز درون است — در چشم تر دم هر قطره فواره خون است
این بادهٔ عیشم که بود خون دلش نام — تا مانده صد جرعه کش بخت زبون است
با [illegible] سنگین و نیش رحم نماید — گویا بداند که دل خون شده چون است

درمان پذیرد مرض عشق مسیحا
بیمار فریبی بگذار این چه فسون است

هر چند بخون گشت چو قدسی جگرم یار
یکبار نپرسید که احوال تو چون است

مروز دیده که جام جهان نما ست
قدم برون مگذار از دلم که جای تست

نسیم کو بتو یاد آورم ز نکهت گل
بمیرم و هم ز زمین بوی آشنا این است

بسوی میکده دارند خلق روی دعا
بدور ساقی ما قبله دعا این است

برون نمیرود آشوب و فتنه از دل من
بعهد خال و خطش خانه بلا این است

مرا ز خانه نشینی لبی شگون افتاد
زمین عشق مگر سایه هما این است

ز آستانه جانان سفر مکن قدسی
مرو بکعبه ازین در که جای ما این است

دستم ز عکس جام می لاله گون گرفت
گل چیدم آنقدر که کفم رنگ خون گرفت

ممنون درد صاف حریفان نمی شود
چون نرگس آنکه ساغر خالی شگون گرفت

از اشک بیملاحظه مرغان باغ را
این شرم بسکه دامن گل رنگ خون گرفت

چون مهر در رگ همه کس جای کرده ام
قدسی شکست رنگ مرا هر که خون گرفت

شد بهار از توبه کردن بایدم اکنون گذشت
میرسد گل چون توان از باده گلگون گذشت

منکه شمع محفلم قدسی سراپا سوختم
حال بیرون ماندگان بزم یارت چون گذشت

خواستم بر یاد بالای تو چشمی تر کنم
تا نظر کردم ز سر یک سبزه بالا چون گذشت

هر دل ریشم نمیدانم که تا چون میبرند ‏— اینقدر دانم که چون چشمم ز دنبالش گذشت
جور دشمن شد فراموش از نفاق دوستان ‏— کین یاران با من از بیدادی گردون گذشت

گریه بر تنهایی خود نیست قدسی را سبب
میخورد افسوس ایامی که بر مجنون گذشت

هر که امشب می نمینوشد بما منسوب نیست ‏— پارسا در حلقه مستان نشستن خوب نیست
در چنین فصلی که بلبل مست گلشن هر گل است ‏— گر همه پیمانه خمر است خالی خوب نیست
سر نوشتم را قضا از بس پریشان زد رقم ‏— هر که خواندش گفت مضمون این مکتوب نیست
کام جویان رشک بر حال زلیخا می برند ‏— چشم ما جز در جدایی گریه یعقوب نیست
در بیابان تمنا هر قدم دیوانه ایست ‏— لیک مجنون تو بودن در خور هر خوب نیست
ابتلای عشق را اسپند جز بر جان من ‏— در بلا هر جور کش را طاقت ایوب نیست
نقش چشم خویش بر بال کبوتر میکشم ‏— طالب دیدار را زین خوبتر مکتوب نیست

از سر کوی تو قدسی سوی گلشن کی رود
جلوه سرو و سمن چون جلوه محبوب نیست

طبعم ز باده چون گل سیراب روشن است ‏— آیینه من است که از آب روشن است
رفتی از دیده لیک نرفتی ز دل برون ‏— من تیره روز و خانه ز مهتاب روشن است
با آنکه در چراغ دو عالم نماند نور ‏— آتش هنوز در دل احباب روشن است
ور کشتن آرزو نبود گوسفند را ‏— مضمون این ز خنجر قصاب روشن است
در عشق نفی عقل چنین ما نکرده ایم ‏— چندین هزار نکته درین باب روشن است
از باده چون صراحی و ساغر در انجمن ‏— چشم دلم به نور می ناب روشن است

نگذاشتند بدر میخانه کاشتیم
تا صبحدم براه خیال بتان مرا

فانوس دل بگوشهٔ محراب روشن است
شب چون چراغ دیده بخواب روشن است

حرف دروغ صبر ز قدسی مکن قبول
کآثار صبرش از دل بی تاب روشن است

دلی که عشق نگردش چو لاله داغ کجاست
هزار داغ بدل دارم و نمیدانم
بدیده خون دلم دیر دیر می آید
نظاره گل و فریاد عندلیب خوش است
طریق عشق تو بی خون دیده نتوان ریخت

خبر دهید که فانوس بی چراغ کجاست
ز بیخودی که مرا دل کجا و داغ کجاست
کسی که زود کند باده در ایاغ کجاست
دلم گرفته ز مجلس بهار و باغ کجاست
چو روز شد شده تاریک و فراغ کجاست

بگوی تیره دلان جا بکرده قدسی
درین چمن که منم آشیان زاغ کجاست

گذشت فصل گل و رغبت چمن باقیست
برای جیب دریدن عزیز دارم دست
ترا گمان که سخن شد تمام نشنیدی
بود دلیل برای بقای ناز و نیاز
شکست جام و حریفان شدند مرده چراغ

وداع کرد شراب و خمار من باقیست
اگرچه پیرهنم پاره شد کفن باقیست
سخن تو نشنوی ورنه صد سخن باقیست
فسانه که ز شیرین وکوهکن باقیست
ز سادگی دل من خوش که انجمن باقیست

اگر روی بسفر غربت دم قدسی
دگر سفر نکنی محنت وطن باقیست

گشته پنهان از نظر آنکس که صیاد من است
عالمی را برده از یادم که بر یاد من است

هر که رفت از دل غباری بر دلم آمد نشست
هر کجا کم شد غمی در بخت آباد من است

ناله کردم بر آمد شیون از صحن چمن
گرمی عشق گل و بلبل ز فریاد من است

نگذرد در خاطر صیاد صید دوستی
دشمن جان من است آنکس که در یاد من است

در خراش سینه ام کز ناتوانی عاجزم
کوه بشکافم اگر کوهی که فرهاد من است

قطره بر دریا فزونی میکند در زود عشق
عمرها شاگرد من بود آنکه استاد من است

زردی رویم نه از بیم است قدسی تیغ
رنگ زردم عذرخواه تیغ جلاد من است

عافیت سینه خراش دل درویش منست
میل چه اسم بود آنکس که بد اندیش من است

نه ره کعبه بریدم نه در دیر زدم
مرغ نگه گشته ازین راه که در پیش من است

رستم نیست بارباب تعلق ز جنون
هر که بیگانه شود از دو جهان خویش من است

رو بسوی حرم و سجده بخاک در بت
در کفم سبحه ولی دین بتان کیش من است

شیوه‌ها هست بتان را که برهمن داند
نمک حسن تو مخصوص دل ریش من است

هر بدکس نبرد خانه نیک اندیشم
آنچه هرگز نخلد در جگری ریش من است

قدسی از عقل زدن لاف چه پیچ و فیقست
عشق همراه و خرد مصلحت اندیش من است

آسمان پوشیده نیلی جامه من بعهد ماتم کیست
دلگیری دارد مصیبت ...

هر طرف هست آرزوی در دل صدپاره ام
در میان لاله و گل ...

بی‌شهید دیگری تیغ آزمودن خوب نیست ‌‌‌‌ عشق ما را بس بود بیمهری افلاک چیست

دیدهٔ گریان خود تا دیده ام دانسته ام ‌‌‌‌ با همه آلوده دامانی نگاه پاک چیست

گر نظر با غیر بودش چون دل من شاد شد ‌‌‌‌ تیغ اگر بر سینهٔ دیگر زد این بیباک چیست

ای سراپا عشوه گاهی جلوه در کار ما ‌‌‌‌ بر سر گنجی نشسته اینقدر امساک چیست

دل ز نقش بسته قدسی چه میخواهی دگر
صید بسمل گشته را امراج خبر فتراک چیست

زاندیشهٔ تو دل صد هوا شکست ‌‌‌‌ چون پیاله ریختی در رنگ ما شکست

آگه نیم که سنگ کجا خورد شیشه ام ‌‌‌‌ دانم که دل شکسته ندانم کجا شکست

امشب که بود نگهت پیراهن امید ‌‌‌‌ طالع نگر که خار بپای صبا شکست

دامن کشان گذشتی و صد جیب پاره شد ‌‌‌‌ بیگانه گشتی و دل صد آشنا شکست

تا کی دهم جلا و دل زنگ بسته را ‌‌‌‌ هر کس شکست آئینه ما بجا شکست

از خار خار سینه دلم را قرار نیست ‌‌‌‌ بازم ز رهگذار که خاری بپا شکست

عاشق قدم بکوی سلامت نمی نهند ‌‌‌‌ خواهد برای شیشه خود از خدا شکست

سنجیده دل کشادی عالم غم ترا ‌‌‌‌ خاکش بسر که گوهر غم را بها شکست

قدسی بکام خویش مرا انتخاب کن
چون لطف یار قفل در مدعا شکست

چشم عیبت چو بپا شد گل و خاشاک کیست ‌‌‌‌ پاک بین را همه جانب نظر پاک کیست

عالمی قربت همت یافته اما چه من ‌‌‌‌ گشته بسیار دلی بسته فتراک کیست

زخم شمشیر بلا بر سر هم می آید ‌‌‌‌ خورده صد تیغ مرا بر جگر و چاک کیست

قرب و بعدم نشود موجب شادی و ملال — پیش سودازدگان قدر گل و خاک یکیست
هر کجا هست بلای همه مخصوص منست — پیش جانسیت ز غم خالی و غمناک یکیست
غیر آئینه کسی روی ترا سیر ندید — کوکب سعد بها نالد افلاک یکیست
نکته سنجان همه یک نوع شناسند سخن — در طبیعت همه جا نشأه ادراک یکیست

قدسی از جیب وطن چند نشینی بقفس
خیز و بپرواز سفر کن همه جا خاک یکیست

از خار خار وصل گلم دل فگار نیست — محرومیم کلیست کشش از سبب خار نیست
بی بهره نیست چشم هوسم ز نور حسن — آئینه را کدورتی بد و نیک کار نیست
دانسته بگذرم ز خوشیهای خود مرا — دیگر دماغ ناخوشی روزگار نیست
چشمم غبار گشت و در آمیخت با نسیم — فرسودم و هنوز ز عشقم قرار نیست

قدسی ز زخم کز برانیست بازگشت
داند که کشتن بتر از انتظار نیست

دوران نگر که سینه آتش ازکینه صاف نیست — هر شیشه زر گری سینه صاف نیست
تاکی خیال روی ترا در بغل کشد — هر گز دلم ز رشک با آئینه صاف نیست
آرد همیشه نخچیران را بروی کار — درویش هم بخرقه پشمینه صاف نیست

تا دیده ام نزاع شب جمعه با شراب
دانسته ام که باطن آئینه صاف نیست

ایضاً

نه رنگ وفاداری و نه بوی محبت
در پرده شوی گل که نظر بر تو حرام است

ای گردش ایام بصبحی نرسیدی
گو باش شب ما هی که سحر بر تو حرام است

قدسی چو سر از سلسلهٔ عشق کشیدی
یاری طلب از تیغ که سر بر تو حرام است

بگریه شب و آه سحر دلم شاد است
چو گل که تازه ز آب شگفته از باد است

خیال زلف تو بنشسته بر گذر از پرواز
بگو که مرغ هوای ز قید آزاد است

چو ترکش تو ز پیکان پر است دیدهٔ من
نیم که آئینهٔ چشم حیر از فولاد است

چو غنچه سر بگریبان کشد همیشه ز شرم
کسی که گردنش از قید عشق آزاد است

نشد ز سلسلهٔ ما بدون گرفتاری
درین قبیله مگر عشق وقف اولاد است

ایضاً

عشق را چون شعله غیر از سوختن در بار نیست
هر که شد ز اهل سلامت مرد این بازار نیست

کاش یکبار افتدش بر گلشن کویت گذر
آنکه گوید سرو را پا هست چون رفتار نیست

ما برای عشق چندان خستگی ایشان را نیست
عاشقان را پیشش روز جزا در کار نیست

غنچه از بهر صبا پیچیده است بر هم برگ گل
ورنه مرغان چمن را آشیان در کار نیست

چون گره بر رشته افتد دست دشمن ناخنست
بر دل آزرده ام زخمی تر از آزار نیست

باغ را نظاره کی بر دیده چون مژگان گرفت
بلبلان را نالهٔ شبها از جفای خار نیست

کفر و دین منسوخ گشت و عشق در کار خود است
قید عاشق هم چو شغل سبحه و زنار نیست

ایضاً

بیلیش ور دل دگوشش بصدای جرس است — این فغ مجنون ترا با چه کس است
می برد برگ گلی باد برون از گلشن — بلبلی در پس دیوار نگه در قفس است
بلبل از بیخودی عشق جهد شاخ بشاخ — گل بخون گشته ز غیرت که نگه بوالهوس است
عمر در خدمت او صرف شد و یار هنوز — پرسد احوال مرا از دگران کین چه کس است

دل مشتاق تو و لاف صبوری هیهات
شمع این انجمن آسوده ز باد نفس است

ایضاً

آنکه دایم منجر اشد سینه ما ناخن است — خار خار سینه ما را امداد ناخن است
زاهد و ترسا ز من هر یک بنوعی راضی اند — میگشایم عقده از هر رشته تا با ناخن است
عشق اگر باشد کشد صهر لاغری صد کوه غم — از گره بر رشته باکی نیست هر جا ناخن است
نیست ظاهر از برون زخمی درون لیکن جای نیش — استخوان در سینه احباب گویا ناخن است
میکند افغان ما آخر سرایت در دلی — منجر اشد سینه گر با ناخن ما ناخن است
نیم بسمل را علاج درد تیغ دیگر است — باد لم زان پنجه غم را امداد ناخن است

دیده ام را مانع نظاره آب دیده شد
موج دریا در خروش و روی دریا ناخن است

ایضاً

بازم نشسته تا مژه در دل نگاه کیست
روزم سیاه از سیه چشم سیاه کیست

با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار
آگه نیم هنوز که چشمم براه کیست

تیرش تمام سینه پسند است و دل نشین
این غمزه پروریدهٔ طرز نگاه کیست

جرمم مرا بدیده رحمت حواله کرد
در حیرتم که دیده تر عذرخواه کیست

دل دادن و سخن نشنیدن گناه من
دل بردن و نظاره نکردن گناه کیست

داند کسی که دیده کله کج نهاده نیست
گل در عرق ز حسرت طرف کلاه کیست

کی پی بری بمرتبه مجرمان عشق
دانی که عفو دوست نشان گناه کیست

قدسی اگر دلم بخراشید غمزه‌اش
الماس بر جراحتم از برق آه کیست

از غم نخورد دل اهل جنون شکست
در حیرتم که خاطرم از غصه چون شکست

تا حرف ناامیدی مجنون شنیده‌ام
دردم دلم ز طره لیلی فزون شکست

جز من که بخت نیک مرا سازگار نیست
از عافیت نخورده کسی تاکنون شکست

زان گل که کوهکن بسر از زخم تیشه زد
صد خار رشک در جگر بیستون شکست

در خیمه‌گاه شعله که داغ است نام او
دل را سفینه بر سر گرداب چون شکست

پیوسته دیگران ز قدح باده میخورند
ما خورده‌ایم از قدح واژگون شکست

زین آنکه بر شکستن رنگم خوری دریغ
بشکاف سینه و دلم بین که چون شکست

یکسو شکست زلف و زیکسو شکست دل
غم خانه دلم ز برون و درون شکست

قدسی نکرده سعی کسی در شکست ما
ما را رسد همیشه ز بخت زبون شکست

نوای من چو ز صد پرده بر یک آهنگ است
چه شد که غنچه صدبرگ او نگشت

ایضاً

ز کوهکن نکند مرغ روح مجنون رم
هنوز در دل دیوانه حسرت سنگ است

از آن چو شعله بیکبار در گرفته دلم
که تا بگردن شمع از فسردگی تنگ است

صدای تیشه فرهاد بزم شیرین را
به از ترانه داود و نغمه چنگ است

ز آب دیده چنان رنگ داده خون دلم
که خون دل بکفم چون حنای پررنگ است

اگر غلط نکنم گوش سوی من دارد
که بیک ناله ام امروز سیر آهنگ است

چنان نسبت زلفت بشام تیره چشم
که نور صبح بر آینه دلم زنگ است

به بلبلان چمن ناز اگر کند شاید
صبا که دامن برگ گلش در چنگ است

پی فریب تو قدسی بجلوه حاجت نیست
کرشمه مکش را هزار نیرنگ است

خطش را کسی بجز من مبتلا نیست
بآن خط چشم هر کس آشنا نیست

چمن شد از هجوم گل چنان تنگ
که مرغان را بهای ناله جا نیست

چمن خوش با میرسد لطف تو هر روز
نگه چشم بد اندیش از قضا نیست

چه شد بوی گل امسد یارب
که رفت از بوستان و با صبا نیست

چه شد قدسی بهشتم کن گر مرد عشقی
که مرغ این گلستان را نوا نیست

ایضاً

شب دل ناشکیب آرام با خنجر برنداشت
سینه صد پیکان نشست و دست از افغان برنداشت

همتی بود اینکه گفتم آتش دل مرده است
گر دلم برخواست آه و رنگ خاکستر برنداشت

پاس زلف تو امروز آمدم مردم که دوش
خواب دیدم ناتوانی را که دل بر برنداشت

بر سر نظاره رو بتو بر من باز کرد
ورنه بر من چشم روشن منتی دیگر برنداشت

گرچه محروم از جوابم بسکه در کوی تو
بر نخیزد مرغی که از من نامه دیگر برنداشت

حیرتی دارم که شب با لعل جان بخش تو
نقش دنیا با تو در بالین چراغ دل بر برنداشت

بدگمانم با وجود آنکه دیدم آفتاب
بر سر کوی تو جیب چاک و چشم تر برنداشت

مست عزت بود قدسی دوش طرف شکوه بید
واکشید از دل حدیثی را که او باور نداشت

از پریشانی اگر حاصل شود کامم رواست
در خم زلفت دلم را شانه محراب دعاست

گرچه دست کوتهم بیگانه است از گردنت
همتی دارم که با سرو بلندت آشناست

میرم از غیرت چو چشم حیرتم در سر کشد
خاک راهت را که چشم توتیا را توتیاست

دست در زلف تو دارم چون توانم بود ایمن
بر تنم هر خار پیراهن بجای اژدهاست

مردم چشمم پریشان شد از [illegible]
تا دلم را دست و رنجه بود آن زلف دوتاست

با خیال خاکپایت الفتی دارند از آن
مردم چشم مرا صد چشم حیرت در قفاست

ایضاً

هر روز ببین باز تو بر سر ناز است
پیوسته مرا لذت آغاز نیاز است

بگذار که در تیر کے سخت بمانم
آیینه چو روشن شود افشاگر راز است

کوتاه امل باش که چون رشته سوزن
پیوسته گره خورد آنکه دراز است

ای بت نه همین زینت بتخانه مانی
در کعبه ابروی تو محراب نماز است

از بستن صورت چه شوی بسته صورت
یک گام ز معراج حقیقت مجاز است

ایضاً

باغی که گلش بو ندهد عشق مجاز است
تخمی که کشش بر نخورد اشک نیاز است

خواری و عزیزان بهم آمیخته در عشق
هر گام درین بادیه صد شیب و فراز است

در عشق بلای سر و دست بدستم
از توبه چو زنار زد بد دردم کار است

نه می و درشتی ز کسی خشم ندارم
گر صلح پذیر است و گر عربده ساز است

سر بر نزد از باز گلی گشت مرادم
زان رو که تخم املم اشک نیاز است

بی جاذبه عشق بمنزل نتوان رفت
گر راه خرابات روی راه حجاز است

آشفت بدل گبر و مسلمان زده آتش
جولانی حسنت همه جا و یکتاز است

شمع دل محمود نسوزد از اثر عشق
پروانه فانوس سر خاک ایاز است

آگاهی دل راهبر غفلت ما هم
در خواب نیم گرچه مرا دیده فراز است

قدسی سخن من همه با آفت من شد
چون شمع که از چرب زبانی بگداز است

ندارد بر جگر چون لاله داغی | دلم بر حال برگ نسترن سوخت

بعهد استوار خویش نازم
که چون قدسی دلم را در کفن سوخت

جز وصل او دلم هرگز تمنای نداشت | غیر سودائش دل شوریده سودائی نداشت
عاقبت یوسف متاع حسن سوی مصر برد | مشتری کوی بکنعان چشم بینائی نداشت
عمر باشد ساغری نرگس چو جام تهیست | مجلس آرای چمن هم در د مینائی نداشت
درد نگذارم بجام لاله گر بر لب نهم | هرگز این میخانه چون من باده پیمائی نداشت

ایضا

مرا چو لاله ز بخت سیه رهائی نیست | شب مرا بدم صبح آشنائی نیست
چو نقش زلف تو بندم چراغ بزم اشک | که میرسد شب در خانه روشنائی نیست
ز من برای چه رنجیده یار بر سر هیچ | بهانه جوی مرا گر سر جدائی نیست
ز خون دیده مشو دامن مرا ز اهل | که قید عشق بتان قید پارسائی نیست
بقا کمند تو دارد از آن حد بردم | بران اسیر که در طالعش رهائی نیست
ره نیاز هوس بسته اند به چشم | گل نیاز مرا سنج بیوفائی نیست

درین دیار ندیدیم خبر دل قدسی
شکسته که نیازش بمو سائی نیست

ز بوی او بدل غنچه ارمغانی هست | ز داغ من جگر لاله را نشانی هست
بباغ رفتم و داغم چنانکه بید ادی | مرا بغنچه ز دل بستگی گمانی هست
که نبرد ز نفس خلق گوئیت دلتنگی | که از نسیم دل غنچه را زبانی هست
نمانده در کره سایه همای سرم | ز من هنوز بران خوش استخوانی هست

بیاد حسرت تیغ تو زانخاک برم
برار دست که هنوزم نیم جانی هست

زکار خویش مگو زانکه پیش کارشناس
چو غنچه هر گرهی کار را گشائی هست

مخوان بکعبه برای چه بارت سیه کنم
که بهر سجدهٔ من خاک آشنائی هست

ز راز سنگدلان غنچه نیم قدسی
که با دلم دل هر غنچه رازبانی هست

غیر از شکن طره بجای گذرم نیست
جز کنج قفس راه بجای دگرم نیست

چون غنچه نه پژمرده ام و لاله نه بیرنگ
ازرو که خون در دل و غم در جگرم نیست

من بوی گل از داغ دل خویش شنیدم
حاجت بدکاسے باد سحرم نیست

هر سیم دگری چون تو درآید بخیالم
در پیش تو بر آینه زانرو نظرم نیست

بر آتش می بسکه نظر دوخته ام دوش
امروز چو ساغر مژه چشم ترم نیست

کوته نکنم دست دل از شاخ تمنا
امید خزان نیست چه شد گر ثمرم نیست

ایضا

بازای که سینه ام کباب است
بی روی تو حال دل خراب است

دل گرمی من ز دیدن تست
این آینه رو بر آفتاب است

مینای دلم سزای شکستن
همصحبت شیشه حباب است

هرگز دلم از طپش نیاسود
سیماب طلسم اضطراب است

پیداست ز شام طرهٔ تو
صبحی که سر بسر آفتاب است

از پردهٔ چشم من زهر دم
تا نقش پیی که در نقاب است

ایضا

کجاست عشق که بر دیده‌ام نمک افشان
که بی‌تو دیده‌ام با سود کی به خواب گذشت

بگذر ز شکوه مردمش خبر ده قدسی براه
چه روزگار که بر روز هم از آفتاب گذشت

طبیب من چه شد گر مهربان نیست
من بیمار را پروای جان نیست

غرور عمر عاشق بهر نستابد
محبت کم ز عمر جاودان نیست

بهم پیوسته شد با هم ناتوانان
که با هم بوی خوبی در میان نیست

به بیماری سپردم تن چو نرگس
که در عالم طبیب مهربان نیست

ندارم بهره از هوسهای
شکست دل شکست استخوان نیست

جهان بود و نابودش مساویست
چرا گوید کسی کین هست و آن نیست

چنان افسرده خواهد روزگارم
که پنداری مرا در جسم جان نیست

ایضا

چنان دلم شب هجران بر آتش غم سوخت
که هر نفس که کشیدم ز سینه عالم سوخت

ز جور چرخ دلم در میان بخت سیاه
چو جان اهل مصیبت تمام ماتم سوخت

تبسمی که نمک پاش ریش دلها شد
که داغهای دلم در میان مرهم سوخت

دلم ز شعلهٔ سودای عارضی گرم است
چنانکه نام دلم هر که برد دم سوخت

چو کرد صبحدم اظهار عشق گل بلبل
چنان ز شرم برافروخت گل که شبنم سوخت

فغان که در دل قدسی ز برق حسرت دوش
متاع صبر و شکیب آنچه بود در هم سوخت

ایام بهار است و هوای چمنم نیست
شادم که غمت ذوق گل و یاسمنم نیست

گر شور قیامت شود از جای نخیزم
چون غنچه سر نشو و نما در چمنم نیست

چون گلشن تصویر گلم بوی ندارد — باآنکه گل سوخته در چمنم نیست
چون عکس در آئینه گهی گاه درآیم — بیرون ز دلم صاف ضمیران وطنم نیست

ایضا

بیگانه است اگرچه ز پیراهن خرد — با سنگ کودکان دل دیوانه آشناست
هرگز برای خال دلم شانه ندید — شد عمرها که زلف تو با شانه آشناست
پیغام نیک و بد همه را مے برد بجای — پیک صبا به کعبه و بتخانه آشناست

چون می خورد همیشه و عشقش کند قیاس
قدسی لب که با لب پیمانه آشناست

هر وعده نوش عشق بجز خون خلال نیست — زاهد و بدل ز خوردن خونم ملال نیست
خون مرا بریز که در شرع دوستی — خون ریختن شهید وفا را حلال نیست
کار دلت بپر فزن ای طایر حرم — بیرون از بوستان محبت ببال نیست
دل سوختن بوعده معشوق بی وفا — جز آرزوی خام و خیال محال نیست
رضوان که می ستود گلستان خویش را — انصاف داد خود که چو بزم وصال نیست

در باغ تا ز داغ جگر سینه گلشنند
قدسی چو گل که در عرق انفعال نیست

هرگه که در دل خیال آن لب میگون گذشت — در جگر صد ناوک حسرت مرا افزون گذشت
ناقه محمل نشین بهار را بی کم نگه — عمر با مجنون باین امید از هامون گذشت
در میان عاشق و معشوق قاصد بی نم نیست — کوهکن پیشه با خبر شیرین چو با گلگون گذشت
آتش آتش را بهم یکجای نتوان داشتن — عشق زد خنجر درون جان ز دل بیرون گذشت
یک قفس جای دو بلبل نیست ای لیلی نشان — تا من آن دامان صحرا خواستم مجنون گذشت

زان شگفته داغ بتانم که چو لاله	اجزای مرا داغ بهم دوخته دارد
قدر جگر سوخته ام گر نشناسد	خون لاله که آن هم جگر سوخته دارد
با این نگه چشم سیه راه چه گیرم	آن را که خیال نگه افروخته دارد

قدسی نه همین فکر تو خام است که نظم
این سلسله بسیار نوا سوخته دارد

باز ناخن سر پرسیدن داغم دارد	خون دل میل ملاقات ایاغم دارد
عشق چون قسمت اسباب معیشت میکرد	لاله داغی ز میان برد که داغم دارد
شب که در دیده آید و بسر کوی تو پای	از حسد دیده پر خون بچراغم دارد
آن نهالم که ز شادی نه نشینم از پای	گر بدانم که خزان روی به باغم دارد
از چه در سلسله زلف تو دارد دستم	گر نه سودای سر آشوب دماغم دارد
محرم زلف و رخ او نتوان دید کسی	شانه دل منجلی و آینه داغم دارد

ایضاً

نگنده زخم دلم را بحالت بهبود	کسی مباد گرفتار چشم زخم حسود
فزود نیم غم از آسودگیست بر دل من	نمی فزود غم گردنی که آسود
چراغ تیره ما را بکار می آید	بچشم گم شده ره سرمه می نماید دود
ز چشم مرغ چمن رفته خون دل چندان	که آشیان نشناسد ز چشم خون آلود
ببین سیاهی کلکم که این سیاه زبان	چو شمع هر چه ز تن کاست بر زبان افزود
سواد شعر مرا خامه چون برد بیاض	ز رشک آورد آب سیاه چشم حسود

ایضاً

قفل از خانه چو رختم بر آستانه نهاد / بر آستان تو چشم تماشای خانه نهاد

میانه گل و بلبل که موی می‌گنجد / چگونه شد که صبا پای در میانه نهاد

کمند حسن به صیاد خویش را تا زد / که دام زلف نه بر اعتماد شانه نهاد

حدیث عشق تو افسانه گشت در همه جا / از آن دلم همه جا گوش بر فسانه نهاد

نگشت جمع دمی زلفش از پریشانی / نسیم خواست ز جا گر ز دست شانه نهاد

ایضاً

خلاصیم ز کمند تو در ضمیر مباد / اگر اسیر تو نبود دلم اسیر مباد

نهفته مهر تو در سینه ورنه میگفتم / چو صبح سینه چاکم ز فوتیه بیمهر مباد

نمید بدمی وصلت که تنگ حوصله / مباد ساقی مجلس بهانه گیر مباد

دعا کنید که پرویز را پس از فرهاد / گذار بر طرف قصر و جوی شیر مباد

دلم ز فرقت همدرد خویش قدسی سوخت / که گفته بود ترا جهان نظیر مباد

از چشمه‌سار چشم از بسکه نم برآید / ترسم که رفته رفته طوفان غم برآید

از اتحاد چشمم با پای در ره عشق / عالم چو دیده بر خاک نقش قدم برآید

گر دست شام هجران گیرد گلوی شب را / مشکل که تا قیامت از صبح دم برآید

در موج خیز دریا هر لحظه نیست طوفان / گر زد اشک آب چشمم دریا بهم برآید

از بار محنت دل فرسود جسم قدسی / گشت استخوانها تا کوه غم برآید

باز از مرغان دلم حرف کبوتر میزند / پیک آهم شعله جای نامه بر سر میزند

با خیال روی شیرین هر که دارد خلوتی / روح فرهادش ز غیرت حلقه بر در میزند

شمع وصلت گر مرا شب خانه روشن میکند
روزنش در خانه کار چشم دشمن میکند

تازه شد داغ کهن تر دستم از بس غنچه شد
آستین بر آتش من کار دامن میکند

کاش در میخانه هم خالی کند پیمانه
آنکه قندیل حرم را پر ز روغن میکند

باد اگر بر سایهٔ دیوار گلشن می وزد
بلبل از کنج قفس بنیاد شیون میکند

میکند خار گل ناچیده از دستم برون
تنگ چشمی بین که با من چشم سوزن میکند

خانه ام میسوزد و بیگانه هم آگاه نیست
ای خوش آن آتش که دودش میل روزن میکند

حرف صلح کل زند قدسی عجب دیوانه ایست
عالمی را بی سبب با خویش دشمن میکند

چون غنچه دلم از غم خون رنگ بر آورد
خون دل من عاقبت این رنگ بر آورد

نه غنچهٔ این باغم و نه لالهٔ این دشت
عشق از چه سیه بختم و دل تنگ بر آورد

در بزم تو امشب بدلم خوش اثری داشت
هر نغمه که مطرب ز رگ چنگ بر آورد

ننشست موافق بکسی نقش مرادم
با هر که در صلح زدم جنگ بر آورد

هرگز نشد از لذت دیدار تسلی
حرص نگهت چشم مرا تنگ بر آورد

آنهم بوفا کرد ترا گرم تر از من
دود دلم آتش ز دل سنگ بر آورد

ایضاً

نشاط با اسیران با دل اندوهگین باشد
نمی بندیم لب از خنده تا خاطر غمین باشد

بخون چون خودی آن غمزه را آلوده میخواهم
تقاص جان و هم گر مرده قاتلم خونین باشد

سیراست از گریه پنهانی دلم گر دامن صحرا
مرا تا چند سامان جگر در آستین باشد

دلم را گرچه خون کرده خدنگ ناز افشانش
که پیکانش درون سینه دل را جانشین باشد

چه حاصل آنکه دامن از اسیران برنمی چینی
اسیرم گر ببندد دست چین آستین باشد

بصد حسرت چو میرم بر سر راهش مشو بیدم / که گرد انتظارم تا قیامت بر چمن باشد
مدارا گر کند با خصم کلکم گو مشو ایمن / زبان شمع اگر چرب است آتش زن باشد
مکش گو آسمان زحمت پی بهبود احوالم / چه سود آنرا که بخت بد قرین باشد
بعشق ناسپاسیهای دل بنگر چو اندیشم / که گر چون غنچه خون گردد همان اندوهگین باشد

به فکر عافیت اوقات خود ضایع مکن قدسی
چو صیادی که مجهم صید لاغر در کمین باشد

باز تیر سمت رخنه گر سے جان که شد / دست بیداد تو مخصوص گریبان که شد
گشته تاریک مرا خانه دل حیرانم / که چراغ دل من شمع شبستان که شد
سر ز من تافت سوی عنبر بین کان سر زلف / رهزن دین که بود آفت ایمان که شد
باز گل از خزان یافته پژمرده ترم / تا گل تازه ما زیب گلستان که شد

باز از دیده قدسی شده خونابه روان
تا کهن ریش دلش تازه ز هجران که شد

نام تو بردم آتش شوقم بجان فتاد / باز این نهفته سخنم بر زبان فتاد
طفلی که بود خون دلم خورد جای تیر / هر قطره اشک که ز مژه خون فشاد
غوغای رستخیز بر آمد ز هر طرف / چشمت بگریه منیم نگه در زبان فتاد
در دیده ام خیال تو هر چند سیر کرد / هر قطره فکند در آب روان فتاد

اگر ز حال غرقه بخونابه رفیق
کشتی ز موج خیز غمت بر کران فتاد

از خمار زخم دل تا چند درد سر کشد / جا کهای سینه خمیازه خنجر کشد
انفعال خامه سروانه ام دارد خجل / آتشی کو تا مرا در سلک خاکستر کشد
عافیت دارد بشکم ز اختلاط ساخته / کو بلا تا هم چو مشتاقان مرا در بر کشد

گر چه عمری کرد تدبیر خرد تدبیر عشق — عشق چون آمد خرد دستش بهمنده تدبیر شد
عشق چون قایم شود قیدی کند آزاد را — عشق هر ویرانه را اکسیر تعمیر شد

تیر عشقت از دل قدسی نشد هرگز جدا
رو نگردد هر چه از روز ازل تقدیر شد

رسد گر بر لبم جان چون رسی ناچار بر گردد — بیا تا آفتابم از سر دیوار بر گردد
بسوی روی دل سوی تو آوردم که تیر سحم — سوی دل مردمان دیده از رخسار بر گردد
ز بس طبع جفا نازک شده از بهر ای خوبیت — چو گل پهلو زند بر خار پیش خار بر گردد
غمش در خاطر از بس مانده ترسم خرمی گردد — که بر شاخی که ماند میوه بسیار بر گردد

سخن زان غمزه گویا بر زبان دارد که قدسی را
نفس آید سلامت بر لب افگار بر گردد

سنبل زلف تو خط بر سنبل تر میکشد — سرو قدت حلقه در گوش صنوبر میکشد
کعبه در دست کشان باشد مقامی کز سرت — بهر تعمیرش خم می خشت بر سر میکشد
کم مبادا از سر ما سایهٔ داغ جنون — کی سر شوریده حالان تنگ افسر میکشد
شرمسار دیده ام شبها که از پهلوی او — آسمان از دامنم تا روز اختر میکشد
بار دیگر سوی دل بین تا شود کارش تمام — نیم بسمل انتظار زخم دیگر میکشد
منکه در بزم تو راهم نیست بیهوش چنین — حال دل چون نیست که دست تو ساغر میکشد
بستر راحت نمیدانم که از گردون که خواست — انقدر دانم که شب تا روز اخگر میکشد
سر بلندی میکند اشکم بپای قامتت — خویش را شبها از ان بر چشم اختر میکشد

ایضاً

در مجلسی که احباب شرب مدام کردند — نوبت بما چو افتاد گردش بجام کردند

ازبسکه شبها رابست ازهر طرف سجود ند
میخانه را ازطاعت بیت الحرام کردند

آنجا غم محبت آنجا سرا سرے عشقبان
آسایشی دو گیتی بر ما حرام کردند

چون ساغر شکسته در دیده نمی نیست
اسباب گریه گویا امشب تمام کردند

در چارهٔ وصالت کانرا کسی ندانست
سودائیان زلفت صد فکر خام کردند

دارند پارسایان دائم ز وجد و مستی
آب حلال خود را بر ما حرام کردند

در روزگار دورے گویا نمی شود روز
یک شام تا شده صبح صد صبح شام کردند

ازجیل کام جویان قدسی کناره بهتر
کین قوم عاشقان رائی ننگ و نام کردند

دلم دردی است این و آن ندارد
غمی غیر از غم جانان ندارد

زجان بگسل ولی مگسل زجانان
که جان دارد عوض جانان ندارد

بروز وصل خنجر بر دلم کش
که عید ما بجز این قربان ندارد

گریبان پاره کن چون غنچه در باغ
ز بلبل گل کسی پنهان ندارد

بترس از کشتن ما بی گناهان
که خون عاشقان تاوان ندارد

نباشد گر غمت از دل بگوید
مبادا خانه کان مهمان ندارد

چنان آنگاه تیر انداختن کرد
که کوئی در دلم پیکان ندارد

چرا بر حال خود مستان نگرید
که ساقی شیشه را خندان ندارد

مرا ای خضر راه وصل دریاب
که عاشق طاقت هجران ندارد

کی از سوز دلم باشد خبردار
کسی کو آتشی در جان ندارد

ندارد هیچکس فکر علاجم
مگر درد دلم درمان ندارد

چه داند لذت گل چیدن آنکس
که خون دیده در دامان ندارد

دلم را انچنان وصلت خوش افتاد
که پنداری ز بے هجران ندارد

بقید شیشه مگذارید می را | که یوسف طاقت زندان ندارد

ایضاً

آسوده کی نصیب دل زار کس مباد | مرهم وبال سینه افگار کس مباد
بس دل شکسته ایم ز آسوده خاطری | یارب که عافیت پی آزار کس مباد
شادم بکوچه گردی عالم چو آفتاب | آسایشم ز سایه دیوار کس مباد
شد زهد شیخ و برهمن آمد براه عشق | دل در گرو سبحه و زنار کس مباد
تا دل بخون خویش نه غلطد نمی شود | این صید خون گرفته گرفتار کس مباد

قدسی ز غنچه دلت آتش علم گرفت
این گل نصیب گوشه دستار کس مباد

دگر بوسوسه توبه ام دماغ نماند | بیار باده که نوری درین چراغ نماند
بهار ناله ز منقار بلبلی نشگفت | ز باد تفرقه گونی گلی بباغ نماند
گذشت وصل و بحجرم حسرتی بدل نگذاشت | بیاد کار از آن شعله غیر داغ نماند
نریخت ساقی و خلقش بکس لبی تر کرد | بحیرتم که چرا باده در ایاغ نماند
ز تاب آتش دل خون نماند در دیده | فغان که جام مرا رشحه فراغ نماند

چو دل بدامن زلف تو دست زد قدسی
چو سک دیده سر استخمه در سراغ نماند

بیا که لب تو مرا نور در چراغ نماند | بهار عیش مرا لاله بباغ نماند
همین نه زمزمه با زلب فراموش است | که آب در چمن و تاب در چراغ نماند
ز شوق گریه دلم را چو لاله بخشید عمر | چنان فشرده که خون تا به ام بداغ نماند
همیشه جام حریفان زمی لبالب بود | بدور ما ست که یک جرعه در ایاغ نماند

بگوی دوست هم آواز من نگردد غیر — درین چمن که منم جای بانگ زاغ نماند

گرفتم کناره زکاهل طبیعیان قدسی
مرا کدماغ حریفان بیدماغ نماند

هرگز مرا بکعبه زدیر التجا نشد — یک جا چشم نماند که انجا روا نشد
در حسرت از شکستگی شیشه دلم — با آنکه هرگز از کف خوبان رها نشد
بختم فریب جلوه نیک اختری نخورد — فرقم زبون سایه بال هما نشد
شایست فتنه زحوادث درین دیار — گر قامت تو فتنه دیگر بپا نشد
باشد هنوز حسرت تیر تو در دلم — با آنکه یک خدنگ تو از دل خطا نشد
صبحی بشام برد بکوری چو تنگنان — روزی که چشم مهر بروی تو وا نشد
یکبار یافتم ز تو دستور سجده — چون سایه ام ز خاک درت سر جدا نشد
با آنکه نقد عمر مرا صرف دوست شد — یکذره دین مدت وصلش ادا نشد
هر جا حدیث زلف تو مذکور شد مرا — بر تن کدام مو که زبان دعا نشد

مارا همین بس است که بیگانه شد غیر
قدسی چه غم که یار بما آشنا نشد

در چمن کی دلم از فیض هوا بگشاید — پرده بگشا که در بست دل ما بگشاید
عیش این باغ باندازه یک تنگدلیست — همچو گل غنچه شود تا دل ما بگشاید
هرسو نکهت زلف تو صبا میلرزد — که مبادا سر زلف تو صبا بگشاید
ناله از سینه برون کرده غمی باز که عشق — همه بستم بدلم پرده که جا بگشاید
بوئی پیراهن یوسف ز صبا باز دهند — هر کجا یوسف من بند قبا بگشاید
همه بار رفت که لب تشنه تیغ ستم — رحمتت کو که رگ ابر بلا بگشاید
که نبود بوی سر زلف تو همراه صبا — بوستان دست بتاراج صبا بگشاید

آسمان چون مه نو گر همه ناخن گردد / نتواند گره از رشته ما بگشاید

قدسی از عقد رهای مطلب کین مبیاد
بند بر دل چه نهد رشته ز ما نگشاید

جایی که داغ لست ز مرهم چه اعتبار / در پیش آفتاب ز شبنم چه اعتبار
چون اعتبار خلق ز بی اعتباریست / از اعتبار مردم عالم چه اعتبار
از ساغر سپهر چه تمتع برد کسی / در دیده که نیست در و نم چه اعتبار
چون راه پیش و کم هر شارع قیامت است

در کشوری که باب بود جنس اشک و آه
از چشم و سینه و دل پیغم چه اعتبار

بی درد عشق شادی و غم را چه اعتبار / بی خاک درگه تو قسم را چه اعتبار
دودی ز شعله بس بود و داغ تو بیاش / ضرجا قناعت درم را چه اعتبار
بر باد رفت ملک سلیمان و حشمتش / بی غرور تاج و حشم را چه اعتبار
با تاج بخش خاک نشینم و هش ما / جم را چه قدر و مسند جم را چه اعتبار
گیرم که ره نبرید بدل عاشقان هوس / در کعبه فرض کن که صنم را چه اعتبار
دیوانگان بداغ فرو ناورند سر / انجا نگین و خاتم جم را چه اعتبار

گر عاشقی بمنزل مقصود راه بر
قدسی بنای دیر و حرم را چه اعتبار

عاشق چه شدی ناله جانکاه نگهدارد / گر جان بلب آید ز شرر آه نگهدارد
تا سیل فنا کم نکند خانه ما را / ای باد چراغ نفس راه نگهدارد
هر ناله که کردم نفسی کاست ز عمرم / یارب تو از این ناله جانکاه نگهدارد
خواهی ز تو پنهان نبود عیب ای عشق / در بیخبری از خودم آگاه نگهدارد

آشفته ام چو غنچه ز عهد سبب داغ خویش | منت ز شاخ گل که پسندد بهار خویش
چون آفتاب با همه کس گرم خوش باش | پروانه را دلیل مکن بر چراغ خویش
او هم کلام و باغ خراشد درین چمن | دریا غم و چو غنچه نگیرم دماغ خویش
ایام گل گذشت و شراب طرب نماند | شد وقت آنکه پر کنم از خون ایاغ خویش

ایضاً

تا کی چو غافلان غم ناموس و نام خویش | مجنون او نشود ز جنون گر بکام خویش
در بیخودی ندیده ام از حیرت باز | چشمم بگوش مانده براه پیام خویش
با بسته اند چو نرگس قدح تهی | هرگز نخورده ایم شرابی ز جام خویش
حیرانی دلم ز نظر بازی دلم | چون مرغ نغمه سنج اسیرم بدام خویش
صد کاروان تنک بمنزل رسیده اند | خشنم که برنداشته از گام گام خویش

چون بخت لاله تیره ما چرخ روشن بود
بنهاده ایم قدسی در صبح شام خویش

عشق میخواهی ز خنده لب خاموش و دل تنگ باش | آشتی کن با همه عاقبت در جنگ باش
دشمن خود باش اما دوست شو با دیگران | همچو یاران گل و شیشه خود سنگ باش
اهل مجلس را بهر نوعی که باشد می نواز | بر لب ساقی می و بر دست مطرب چنگ باش
عشق خواهی بی شکستی کی شود کارت درست | در کف معشوق دل بر روی عاشق رنگ باش
پهلوی مجنون رود فارغ نشین از ننگ و نام | شهره دیوانه صحرا نشین گو تنگ باش
باعث اندوه و شادی اختلاط مردم است | آشنا با کس مشو فارغ ز صلح و جنگ باش
شوق هر جا مجلس آرائی نماند باده نوش | عشق هر گه نغمه پردازی کند آهنگ باش
قرب و بعد او رده وا رنه هر یک لذتی | در بیابان طلب گه گام و گه فرسنگ باش

وله

ایضاً

در بیخودی ز جور تو کردم شکایتی — شرمنده ام بسی ز گناه عظیم خویش
هرگز به بخت تیره خود بر نیامدم — بیمار عشق ناز کشد از حکیم خویش

ایضاً

شکر خدای را که خرابات مرشد است — گر کعبه ره نداد مرا در حریم خویش
در جنتم کرا از چه مرا گشت نکهتش — آن گل که مرده زنده کند از شمیم خویش

ایضاً

گردیدم از اثر فراموشی — شد بشام مرا سیر فراموش
گر خاک شود وجودم از دل — کی می شود آن پیکر فراموش
تا گشت ز سینه ام چه حیرت — پیکان شده در دلم فراموش
آنرا که بود نظر نیابد — در دیده شود نظر فراموش

ایضاً

دیدم به چشم آینه بسیار روی خویش — خالی نیافتم ز تو یکبار روی خویش
با خویش هم ز غیرت عشق تو دشمنم — در عاشقی نمیدهم آگهی بجوی خویش
خود را اگر بدوست نه کردم غلط چه — در سیر بین چو غنچه بیابم ببوی خویش

ایضاً

نازم بچشم خود که چو دید از دو الیس — در یک نظر نهفته همه از روی خویش
گیرم ز دل بیاد به غم سراغ خویش — باشد چو آفتاب دلیلم چراغ خویش

وله

دوش اندر سفر مژده که یار آمد پیش — دیده تا فرش شدن پای نگار آمد پیش
میکشاید مقصود ز رخسار نقاب — دیده گوهر نگار ای که نگار آمد پیش

شبم بدیده چنان چاکهای سینه رفیا
که مجلس شب یلدا بداغ پنهانم

بغیر وصل تو دیدن جهان بود دشوار
که ترک وصل نماید بغایت آسانم

فراخ روزی غم را ز تنگسال چه غم
همیشه نعمت غم حاضر است برجانم

ایضاً

اگر بعشق نباشد درست پیمانم
بمهر زلف تو کافر نیم مسلمانم

من و بار محبت که هر کجا رفتم
بدولت غمت آماده بوده سامانم

بانکه چشم تری بوده پیش ازین از عشق
همیشه در نظر آید خیال کنعانم

بجان دولت که خجر برضای دوست مرا
تمام برفته دگر رفته هم پشیمانم

چو گل بروی خسان بر نیایدم خندید
چو غنچه معتکف خلوت گریبانم

بسر کرانی صحبت لب هلال رسید
نبود ز سایه دستار دل هراسانم

ز خاک عشق گیاهی نمیدمد باقص
تمام داغ بود لاله بیابانم

وله

چو باد صبح تو آیم ز غیرت آب شوم
بیک نسیم چو نقش قدم خراب شوم

من شکست حریفان کجاست یکجا
خمار شکند ازین اگر شراب شوم

دوا ز شراب صبوحی شکفته باش که من
دماغ خنده ندارم گر آفتاب شوم

تعالی افلاک نیست ازان اسیر غمم
که چون نسیم مقید بهر حباب شوم

کجا به آتش دل خود آب میشوم ز رو
چو شمع اگر ز ملاقات شعله آب شوم

سر مباحثه با مجلس نشاند مرا
بروی هیچکس نکشند هم اگر آفتاب شوم

همای وصل شود از نیست در سر هم تازه
بدیده ام شهید پای گرد کباب شوم

سر پیاله سلامت چه شد که رفت بهار
اگر بابر نباشد نمی خراب شوم

باشد تجلی تو نظاره خورشید نگاهم / ای کاش بود آخر صبح ازل شامم

آهسته خرامی جان بلبم آیی که دارد / اندیشه سرمستی صنم کبک خرامم

آن برهمنم خواند و این شیخ چو قدسی / من خود چه برم نسبت ازین بیهدگانم

آشنای چشم تو ناتوان شده ام / چو موی ضعیف ز سودای آن میان شده ام

خلیده در خم زلف تو ناخنش بدلم / منه ز دست که با شانه مهربان شده ام

ز چاک سینه نفس یا بدم کشید چو صبح / ببین ز هجر تو امشب چه ناتوان شده ام

بیاد و باره بمن سر فرو نمی آرد / ازان چو شمع سراپا استخوان شده ام

تیغ زن که من از شکوه لب نمی بندم / چو خامه گر به تن در سر زبان شده ام

بیان لیم کند اظهار بیوفائی گل / چو غنچه گر همه دل عقده زبان شده ام

ز حال خویش فراموش کرده ام قدسی
دمی که مرغ چمن گرم آشیان شده ام

در بزم طرب باده تا بی نکشیدیم / لب خشک شده منت آبی نکشیدیم

چون [illegible] ضعف از عقب شاه سواران / گامی شد و دیدیم رکابی نکشیدیم

هر چند گذشتیم و نگه نیم نگاهی / در میکده مردیم و شرابی نکشیدیم

همراه نسیم سحری عمر بسر رفت / از روی گلی طرف نقابی نکشیدیم

بستیم ز احوال دو عالم لب پرسش / منت ز کس از بهر جوابی نکشیدیم

بر سینه بس داغ بهشتی شان بود / در دوزخ جاوید عذابی نکشیدیم

قدسی چو شب و روز بدست دگران بود
در چشمش ازان سرمه خوابی نکشیدیم

تا خت دل بکعبه بمیخانه برده ایم | چون شیشه راه به پیمانه برده ایم

از عشق بی تحسین برد هر کسی دما | از نور شمع راه به پروانه برده ایم

از اشک خود که آبله دل بود تمام | بهر کبوتران حرم دانه برده ایم

ممگرود از حباب سکندر بروی می | این ساغر گران که بمیخانه برده ایم

تا آشنانیم ز هر کس گمان برے | ما عرض آشنائے بیگانه برده ایم

ایضاً

زخم ناخن کے برآرد مدعای سینه ام | خنجر الماس می باید برای سینه ام

آنچنان تابیده عشق از درد کین اجزا این | گر برون چون شیشه ظاهر شد نهای سینه ام

وسعت دل سیده ام چون غنچه شبها تا سحر | تا نباشد تنگ بر زخم فضای سینه ام

غم چرا دل تنگی آرد تا بهر جا نگند | گر نه عرش صرف شد در تنگنای سینه ام

دیبا نقش امروز بیخود کرده دل و ز عشق چاک | آنکه میزد خنده بر جا کهای سینه ام

ایضاً

چون بسوی تو کشایم در کاشانه چشم | خانه چین شود از روی تو ام خانه چشم

بسکه بر خاک درت چشم شهیدان شده فرش | ز آستانت مژه روید چو ز خانه چشم

به تماشای جمال تو مرا جای نیست | دل فرو گیر ترا از گوشه کاشانه چشم

ایضاً

وله

قسمت نگر که تو نشم می از ایاغ مردم | سوزد بمجلس ما شبها چراغ مردم

داشت تا ... بداغ حسرت — هر لحظه آید از من بر سینه سراغ مردم

چون گل نمانده بر تن از داغ جای داغم — سوزد دگر از این پس عشقم بداغ مردم

وز خفا ناله گوشم تا درد سر نبندد — بر خود جفا پسندم بهر فراغ مردم

هر جا وی فروزد بر حال ما بسوزد — گر دود شیشه ما می ایاغ مردم

هر چند هست عشق قدسی چنان بر ما — گر باد آسیب [illegible] چراغ مردم

تا دل به آتش غم جانانه سوختیم — از رشک جان محرم و بیگانه سوختیم

ما از تصرف شمع [illegible] نه وصل گل — از اعتبار بلبل و پروانه سوختیم

افروختیم در حرم کعبه صد چراغ — تا یک سبو ز میخانه سوختیم

خون جگر ز شیشه کشیدیم و از حسد — چون لاله داغ بر دل پیمانه سوختیم

آتش زدیم در جگر عاقلان ز رشک — این داغها که بر دل بیگانه سوختیم

خوبان نمی شوند بما آشنا و ما — از اختلاط مردم بیگانه سوختیم

امشب که یاد روی تو مهمان دیده بود — تا روز شمع ماه بکاشانه سوختیم

قدسی ز حرف خویش نه تنها لبیم [illegible] — عمری دماغ بهر یک افسانه سوختیم

بر سر کوی تو عمری شد که ما افتاده ایم — دست و پا گم کرده در دست و پا افتاده ایم

ذوق صحبت را غنیمت دان که چون [illegible] — تا گشایی دیده را از هم جدا افتاده ایم

سوی خاک ما نمی آرد نسیم صبح [illegible] — چند روزی شد که از چشم صبا افتاده ایم

تا غم خود [illegible] در دل ما [illegible] دیگر نماند — گر چه پا از چشم و در دشت گیا افتاده ایم

شیوه بیگانگی را هم نمیدانند که چیست — عمرها دنبال آن نا آشنا افتاده ایم

الصبا

دیده را از عشق آن ترک بدستی لا می‌خواستم — گر نمیاد کرم و طوفان از ندا می‌خواستم
وصل می‌جستم و مطالعت حشر دیدار بود — یک جفا تا دیده عذر صد جفا می‌خواستم
شعلهٔ همت کسی نمی‌داند چو تیغ آه — عشق می‌گفتم دو دو شب روا می‌خواستم
حسرت آلودگی هم غیبت دور از لبت — یکدر روزی خویشتن را پارسا می‌خواستم
چند چون پروانه بر هر شعله بال و پر زنم — آتش مخصوص این هشت گیا می‌خواستم
تا شود روزم سیه تر دست بر هم زد خطش — آنچنان شد تیره بخت که ما می‌خواستم
صد مطالب مطلب قدسی النبی — مدعای برخلاف مدعا می‌خواستم

اگر دور از دل آرای خود افتم — بدست و طمع خود در پای خود افتم
ز سودای دو عالم باز مانم — زمانی گر بسودای خود افتم
نسیم گرم است جا بر آستانت — مباد آن روز کز جای خود افتم
نگه دارم اگر بر خاک کویت — شوم زنجیر در پای خود افتم
غریبان را دهم در دیده ما را — ز غربت گر بمأوای خود افتم
تمنای فلک آلست قدسی — که بس دور از تمنای خود افتم

من زهره و نور افشان شعلهٔ آهم — دارد شب مهتاب ز بی روز سیاهم
غم میکشم خواه وطن خواه غریبی — هر جا که روم روزی‌ام از برف گیاهم
بر هر سر راهی که تو یکبار گذشتی — چون نقش قدم تا به ابد چشم براهم
روزی که مرا رفت سر زلف تو از دست — خندید فلک بر من و بر بخت سیاهم
بر هر چه نگه کردم نظر آلوده بخون شد — خون گشته ز همخوانی اشک نگاهم

ایضاً

زلیخا که علاج و مراد سود نداشت
طبیب گرد تجمل ز دوای خویشتنم

بمن زده بیت شده جهان چنان دشمن
که در هراش ز بند قبای خویشتنم

برای گشت چمن مضطرب نیم چو نسیم
چو شعله رقص کنان در هوای خویشتنم

ایضاً

تا شد زبان گره چو جرس بر فغان زدیم
گویا برای ناله گره بر زبان زدیم

رنگ شکسته حال محبت بود از ان
خرمن چو گل به همت باد خزان زدیم

تا دیگران بما نشمارند عیب ما
دامن به عیب خوبی خود در میان زدیم

در کوی یار عمر بافسانه صرف شد
تا قفل خواب بر مژه پاسبان زدیم

هرگز بعشق ناله با این اثر نداشت
تیری چو کودکان ز غلط بر نشان زدیم

من بعد با حلقه زندان چه سود کرد
چندان که حلقه بر در هفت آسمان زدیم

[illegible] را حجاب دام قفس در نفس شکست
یکبار اگر بشهود دم از الشان زدیم

شست آب دیده نقش عمارت ز روزگار
نقش دگر بر آب درین خاکدان زدیم

خوردیم باده کهن از دست نوخطی
آتش ز رشک در دل پیر و جوان زدیم

قدسی ز بی نشانی خود چون زنیم لاف
بر سینه مهر داغ ز بهر نشان زدیم

دوش بر خاک درت عرض جبین میکردیم
وز جبین ذره خوران سجده گزین میکردیم

گر خیال تو بآئینه گمان میکردیم
در دل آئینه چون عکس کمین میکردیم

من چه دانم که میسر نشود وصل تو کاش
روز اول نگه باز پسین میکردیم

تهمت خرمی از هر دو جهان بر من راست
که باندازه غم ناله حزین میکردیم

هر زمانی که برای تو باشد نتوان ساخت — یارب مباد گوش کسی بر فغان من
سر رشته محبت گر آیدم بدست — سوزد چو شمع بر سر آن رشته جان من

ایضاً

سینه پیش غم جانانه چه خواهد بودن — پیش سیلاب بنا خانه چه خواهد بودن
شمع در محفل و گل بر سر بازار کیست — غیرت بلبل و پروانه چه خواهد بودن
از دل ماست پریشانی زلفش ورنه — سعی باد سحر و شانه چه خواهد بودن
بی حجابانه نهد بر لب هر کس لب خویش — مجلس آرای پیمانه چه خواهد بودن
اشک گرم چه عجب گر منظر ما خوار است — گشت آتش زده را دانه چه خواهد بودن
هیچ هیچ بود سلطنت روی زمین — اعتبار دو سه پروانه چه خواهد بودن
عقل کس ندارد خبر از یار چو دیوانه عشق — سخن مردم فرزانه چه خواهد بودن

ردیف واو

میشود هر دم پریشان زلف پر خسار او — گر پریشان خاطری باشد دهد آزار او
از نسیم محبت سر سبز نگذرد چو باد — گر گریبان گل دهد دامن چه گیرد خار او
هر سر کویش مسیحا تن به بیماری دهد — تا کند چون ناتوانان تکیه بر دیوار او
باغ امید مرا تا سر نماند میوه — ناامیدی چند سازد رخنه بر دیوار او
خشت خشت خانه گل را صبا بر باد داد — با وجود آنکه عمری بود خود معمار او
در میان خنده چشم گل ز شبنم شد پر آب — صبحدم چون کرد بلبل ناله در کار او

ایضاً

آنانکه دلم شکسته دارد / کین شیشه بصد عصا شکسته
غیرت کس ساغرم بسنگی / صد جام جهان نما شکسته
گر بتکده دلم شد آباد / بازار کلیسیا شکسته
یارب که شکستگی مبیناد / آنکس که دل مرا شکسته
یارب زن نالرام باسے / هنگامه صد دعا شکسته
هرکس که بدید رنگ قدسے / داند که دلش کجا شکسته

شاد باش ای دل که خود را خوب رسوا کرده / چون نکو نامے بلائی را زسر وا کرده
هر که از تیغ کششی سوی تو دارد خاطرش / آفتابی در دل هر ذره جا کرده
شکر احسان تو چون آرم بجای غم که تو / خون دل عمری برای من مهیا کرده
دست در دامان هجر یاد ای اجل / خوش مددگاری برای خویش پیدا کرده
وای بر آیندگان روزگار آسمان / گر کنی با دیگران هم آنچه با ما کرده
ورغش لاف صبوری میزنی ای دل هرچه / دیده خود را و ما را هر دو رسوا کرده

ردیف ی

وله

یا بے پروا ما را آرزوی دل بسی / کار خواهد بود با یار چنین مشکل بسی
جا نمیزند دل سوزی پروانه طرز دیگر است / گرچه باشد شمع را چون پروانه محفل بسی
باده غم گرچه با ما کرد تلخیها بزم / وقت ساقی گرده خوش دیدیم روی خم بسی
کوته اندیشیم با کعبه مقصود دور / سوده شد پای مراد در راه این منزل بسی

ایضاً

نگردم از سر صحبت مسیح گلشن روئی
بود خلاف مروت که پوشی از من روی

بسوی من نظر اختران چنان بستند
که آفتاب نمی آردم بروزن روی

فروغ تو تجلی بهر کجا نگرم
کلیمم ار ندانم متاب از من روی

درین زمانه چنان روز کس نمی بینم
که بهر آشنا و ردم ز خصم بهر تن روی

ندیدم از در سنگین دلان جهان روزی
ز عکس خویش که بینم مگر ز آهن روی

چگونه محرم این بوستان شوم که بعمر
اگر نسیم شوم غنچه گیرد از من روی

ز نزاع عذارم ز روی دوستی آن
بهیچکس قدسی نگیرد بد شمن روی

ایضاً

نماند در بدنم جان ز حسرت بوی گلی
مگر نسیم کند زنده ام ببوی گلی

نشاط تنگدلی در چمن خزانم باد
اگر چو غنچه دلم وا شود بروی گلی

بعندلیب بس از من تبسم گریانم
به هر دو جانب گلزارم آرزوی گلی

چه حاجتم بچمن چون همیشه هست مرا
زبان غنچه پر از گل ز گفتگوی گلی

ایضاً

مسکنم در بوستان با عندلیبان شد ولی
ورنه گل کی پسند افتد نوای چون منی

تا دم مردن فغانم در هوای یک گل است
نیستم بلبل بنالم هر نفس در گل شبی

تو نکونامی و من بدنام و دوم عیب جوی
سیر بی عهدست عیبی چون تویی با چون منی

میشود م وارد اگر یکقطره گریه با عراست
دل نسوزد خواه از یک شعله خواه از گلخنی

صبر آنم گو که شام هجر گیرم گرد
دست آنم گو که صبح وصل گیرم دامنی

یوسف من بوی پیراهن ز من دارد دریغ
پیر کنعان را و بویی یافت از پیراهنی

رباعی

در زشت و نکوزه نه دستے دارد
هر زخم جفا کشائش کار محبے
هر ره که بود بلند و پستی دارد
هر جا که گلی است خار بستے دارد

رباعی

بی یاری اکسیر مس زر نشود
محتاج هوا داری پیراست ...
هر چند کنی سعی میسر نشود
بی فیض سحاب قطره گوهر نشود

رباعی

که از دل تو غمی تراوش میکرد
گر آینه وقت قلبے مے بود
خون جگرت دمی تراوش میکرد
از دیده همی تراوش میکرد

رباعی

گر بشنوم از او نجاتے مے بود
بیگانه نمیشدم ز ابنای جهان
در هر جانم سازد نوائی مے بود
در صحبت شان که آشنائی مے بود

رباعی

از باده عشق هر که بیهوش افتد
عاشق بملامت نکند ترک ز عشق
تا روز جزا واله و بیهوش افتد
کس بحر ز آب سر و از خویش افتد

رباعی

رو یک جهان بهر طرف نگذارند
از سینه اهل راز اید که دگر
سر رشته همه تو رکف نگذارند
پرورده گوهر صدف نگذارند

رباعی

فردا که حساب خیر و شر میگیرند
رو دار غم کن بشو به خود را از گناه
عذر گنه از گنه میسر میگیرند
امروز که عذر از تو پر می گیرند

رباعی

تا چند تهمت چه چیها کردی
دستار لبهی دشاشق نشوی
آن به که ازین راه غلط وا گردی
اگر دست معجز زلیخا کردی

رباعی

دانی ز چه حجاب میگردد صبح
این عقده چون مقام خندیدن نیست صبح
افگنده برخ نقاب میگردد صبح
بر خندهٔ آفتاب میخندد صبح

رباعی

در بزم جهان شمع افروزی کو
کوی نبود نیک روش دور فلک
در هفت فلک اختر فیروزی کو
عمریست که شب میگذرد روزی کو

رباعی

در سینه دلت کام چه میداند چیست
مرغی که طلسم آشنائی نشکست
ذوق غم ایام چه میداند چیست
آزادگی دام چه میداند چیست

رباعی

گویند که دستش ز حنا گلگون شد
چون شانه بزلف خویش دستی میزد
لی نی ز حنا نیست بگویم چون شد
ناخن بدلم زد و کفش پر خون شد

رباعی

سوز جگرم نمی برد دریائی
چون لاله که اجزای من از هم ریزد
گفتی که بمی عشق برابود یا پائی
هر چه و بر آتشم زند دامانی

رباعی

در دم زدنی نوای ماتم خندد
با تنگدلی خوشم که گر ناله کشم
پیوند بدن جسم بهم غم بندد
اجزای وجودم همه از هم ریزد

عاشق همه آن کند که معشوق کند	تا در نگرفت شمع پروانه بسوخت

رباعی

در دیده عارفان گل و بند یکیست	در محفل وصل بیم و امید یکیست
روزن متعدد ست نماید در نه	روشن بود آنکه نور خورشید یکیست

رباعی

از باغ نواند گر سمن گر بید است	از دست اگر بیم و اگر امید است
در خانه اگر هزار روزن باشد	آخر همه را چشم یک خورشید است

رباعی

هر چند کمر محنت دمی باید بست	آسان نتوان قرب حق او را بدست
مقراض ز ترک دو جهان می باید	کز خویش توان برید و با او پیوست

رباعی

شیدای عشق در جهان بسیار است	عشق است که یک آزار و صد بیزار است
آمیخته قهر و لطف با هم آنما	یک هزار آشتی در کار است

رباعی

هر چند که مرد از خواهش نیک است	از دست تهی با سمان در جنگ است